



مقدمه و گردآوری: جهانگیر هدایت

گزیده داستان‌های کوتاه جهان

صادق هدایت و ترجمه‌هایش

فرانتس کافکا

آنتون چخوف

آلفونس مارتین

الکساندر نژکیالند

گاستون شرو

آرتور شنیتسلر

روژه لسکو





مقدمه و گردآوری: جهانگیر هدایت

گزیده داستان‌های کوتاه جهان

صادق هدایت و ترجمه‌هایش

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۳۲-۰۶-۱

شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۳۸۷۰۷

عنوان و نام پدیدآور: صادق هدایت و ترجمه هایش: گزیده داستان‌های کوتاه جهان /

مقدمه و جمع‌آوری جهانگیر هدایت.

مشخصات نشر: تهران: امرو، ۱۳۹۶.

موضوع: داستان‌های کوتاه -- مجموعه‌ها

موضوع: Short stories -- Collections

رده بندی دیویی: ۸۰۸/۸۳۱

رده بندی کنگره: PZ۱/ص ۲۱۳۹۶

شناسه افزوده: هدایت، صادق، ۱۲۸۱ - ۱۳۳۰، مترجم

شناسه افزوده: هدایت، جهانگیر، ۱۳۱۸ -، گردآورنده



نشر امروز

صادق هدایت و ترجمه هایش
گزیده داستان‌های کوتاه جهان
مقدمه و گردآوری: جهانگیر هدایت
طرح جلد: ساعد مشکی
چاپ نخست: ۱۳۹۶
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: پردیس دانش
تلفکس: ۷۷۸۹۲۹۵۲

تهران صندوق پستی: ۱۶۷۶۵-۳۴۹۶
مرکز پخش: گسترش ۷۷۳۵۰۵۹۸
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۳۲-۰۶-۱

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر امروز محفوظ است

۷	پیش گفتار (جهانگیر ہدایت)
۱۱	آخرین تیرتفنگ من (آلفونس دولا مارتین)
۱۵	کلاغ پیر (الکساندر لائیگیلاند)
۲۲	تمشک تیغ دار (آنتون پاولوویچ چخوف)
۳۸	شرط بندی (آنتون پاولوویچ چخوف)
۵۰	مرداب حبشہ (گاستون شرو)
۵۶	کور و برادرش (آرتور شنیتسلر)
۹۴	جلو قانون (کافکا)
۹۷	شغال و عرب (کافکا)
۱۰۴	گراکوس شکارچی (کافکا)
۱۱۲	گروہ محکومین (کافکا)
۱۵۵	اوراشیما (افسانہ ژاپنی)
۱۶۳	قصہ کدو (روژہ لُسکو)

صادق هدایت به ترجمه هم علاقه خاصی داشت. کما اینکه از سال ۱۳۰۲ تا ۱۳۲۹ به کار ترجمه در سطح وسیعی ادامه داد. ترجمه‌های صادق هدایت را می‌توانیم در سه بخش اصلی جا دهیم:

۱- ترجمه‌های داستان کوتاه از نویسندگانی که صادق هدایت به آنها علاقه خاصی داشت مانند آنتون چخوف، کافکا و غیره.

۲- ترجمه رمان که ذکر مسخ از فرانتس کافکا و دیوار از ژان پل سارتر بی‌مناسبت نیست.

۳- ترجمه از متن زبان پهلوی که پس از فراگیری این زبان در مسافرت به هند مهم‌ترین کتب پهلوی را با خود آورد و در تهران ترجمه و چاپ و منتشر کرد.

در این کتاب فقط ترجمه‌های صادق هدایت از داستان‌های کوتاه آمده‌اند.

او در سال ۱۳۰۲ که ۲۱ سال داشت یک داستان، در سال ۱۳۱۰ تعداد ۵ داستان، در سال ۱۳۱۳ یک داستان، سال ۱۳۲۲ یک داستان، سال ۱۳۲۴ یک داستان و در سال ۱۳۲۵ تعداد دو داستان را ترجمه کرد.

صادق هدایت در کار ترجمه بسیار دقیق و سخت گیر بود او سعی می کرد مفهوم واقعی نوشته داستان را درک کرده و آنرا به فارسی برگرداند. اصولاً انتخاب داستان برای ترجمه توسط صادق هدایت مبتنی بر این بود که داستانی را بخواند از آن خوشش بیاید و بعد قصد کند آن را به فارسی برگرداند. به احتمال زیاد ترجمه کتاب مسخ از کافکا و دیوار از ژان پل سارتر هم متأثر از همین سلیقه صادق هدایت بوده است. این دو ترجمه چون هر کدام کتاب مستقلی هستند در این مجموعه نیامده اند. ولی در مورد برگردان کتب از متن زبان پهلوی موضوع متفاوت است. صادق هدایت که به ایران باستان علاقه خاصی داشت و به همین علت در مسافرت به هند زبان پهلوی را یاد گرفت برای خود نوعی وظیفه تاریخی، فرهنگی و ادبی می دانست که کتب پهلوی مانند زند و هومن یسن، گزارش گمان شکن، کارنامه اردشیر پاپکان، گجسته ابالیش، شهرستانهای ایران، یادگار جاماسب و آمدن شاه بهرام ورجاوند را به فارسی برگرداند و چاپ و منتشر کند. گفتنی است که در مقابل نیز آثار صادق هدایت به ۲۹ زبان در دنیا ترجمه شده اند. طبیعی است که بوف کور بر تارک این ترجمه ها می درخشد و این ترجمه ها ۱۷ مورد از اروپا، ۱۲ مورد از آسیا و چون زبان هایی مانند عربی و انگلیسی و اسپانیایی در کشورهای بسیاری ساری و جاری هستند ۳ مورد هم از آفریقا و ۲ مورد هم از استرالیا قابل ذکرند.

بطور کلی صادق هدایت ضمن آن که نویسنده پرقدرت و یگانه ای

در ادبیات معاصر ایران می باشد در کار ترجمه هم بسیار پرکار بوده و آثار
ارزشمندی از او به جای مانده است.

جهانگیر هدایت

آلفونس دولامارتین

در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۰ در ماسون فرانسه متولد شد و در ۲۸ فوریه ۱۸۶۹ در پاریس درگذشت. او از شعرا، نویسندگان و سیاستمداران بنام فرانسوی بود. صادق هدایت داستان آخرین فشنگ تفنگ من را در سال ۱۳۰۲ به فارسی ترجمه کرد. این اولین ترجمه صادق هدایت از یک داستان کوتاه است که در مجله وفا چاپ شد.

یک روز ترجمه انگلیسی يك جلد كتاب سانسکریت زبان مقدس هندی‌ها را با خودم به شکار برده بودم. ناگاه آهوی باطراوت خوش خط و خالی در سوسنمبرهای ژاله زده صبح شروع به جست و خیز نمود. من طبیعتاً از کشتار متنفر بودم ولی بی اختیار تفنگ خالی شد، آهوافتاد و کتف او از يك گلوله شکسته بود.

با رنگ پریده نزدیک او رفتم. حیوان بیچاره دل‌ربا هنوز نمرده و مرا می‌نگریست. سرخود را روی سبزه گذاشته و دور چشم‌هایش از اشک حلقه زده بود.

من هرگز فراموش نخواهم کرد این نگاه عمیقی را که حسرت و درد در آن هویدا بود و در انسان مانند حرف مؤثر نفوذ داشت: زیرا چشم نیز زبانی دارد، خصوصاً زمانی که برای آخرین دفعه می‌خواهد بسته شود. این نگاه با سرزنش جان‌گذاری بی‌رحمی بدون سبب مرا آشکارا به

خودم می گفت:

تو کی هستی؟ تورا نمی شناسم، من به تو آزاری نکرده‌ام، شاید اگر تورا می دیدم تورا دوست می داشتم. برای چه به من زخم مهلك زدی؟ چرا از هوای آزاد، نورخورشید، دوره جوانی، مرا محروم کردی؟ آیا چه به سرمادر من، جفت من، برادر و فرزندان من خواهد آمد که در بیشه انتظار مرا می کشند و به جزيك مشت پشم بدن مرا که گلوله پراکنده نموده و قطرات خونی که روی علف زار ریخته اثر دیگری از من نخواهند دید؟ آیا در آسمان انتقام گیرنده ای برای من و داوری برای تو وجود ندارد؟ لکن من تورا می بخشم، در چشم‌های من خشم و کینه وجود ندارد، طبیعت من به قدری سلیم و بی آزار است که جانی خودم را عفو می‌کنم. به غیر از تعجب درد و گریه چیز دیگری در چشم من نمی‌بینی.

این است تمام آن چه که نگاه آهوی زخمی به من می گفت: من می‌فهمیدم و عذرخواهی می‌کردم.

از شکایت چشم‌های افسرده و لرزش طولانی بدن او به نظر می‌آمد التماس می‌کرد: که زود خلاصم کن خواستم به هر قسمی که شده او را معالجه نمایم لکن دوباره تفنگ را برداشته اما این دفعه از روی رحم صورت خودم را برگردانیده و جان کنند او را با يك تیردیگر تمام کردم.

تفنگ را با انزجار دور انداختم. این مرتبه اقرار می‌نمایم گریه می‌کردم. سگ من هم غمناك بود، خون را بو نکرد و نزدیک جسد نرفت. دلتنگ کنار من خوابید و مدتی هر سه ما درسکوت محض ماندیم.

از این روز به بعد من هیچ برای شکار گردش نکردم. برای همیشه این لذت وحشیانه کشتار این استبداد و خونریزی شکارچیان را که بدون لزوم، بدون حق و بی رحمانه جان موجودی را می‌گیرند که نمی‌توانند

دوباره به او رد کنند ترك كردم. سوگند ياد نمودم كه هيچ وقت براى هوى
و هوس يك ساعت آزاد اين ساكنين بيشه ها يا اين پرندگان آسمان را كه
مثل ما از عمر خودشان خرسند هستند خراب و ضايع نكنم.

الکساندر لانتزکیلاندر

در ۱۸ فوریه ۱۸۴۹ در شهر استاوانگر نروژ متولد شد و در ۱۶ آوریل ۱۹۰۶ در ۵۷ سالگی در شهر برگن نروژ درگذشت. او نویسنده رمان، داستان کوتاه، نمایشنامه و مقاله بود که ضمناً به کارهای بازرگانی و سیاسی نیز می‌پرداخت. داستان کوتاه کلاغ پیر او را صادق هدایت در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ از ترجمه فرانسه به فارسی برگردانید.

آن بالا، برفراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز می کرد. او فرسنگ ها به سوی شرق می پیمود تا کنار دریا گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیرزمین بیرون بیاورد. حالا آخر پاییز بود و چیز خوراکی پیدا نمی شد.

وقتی که يك کلاغ می پرد، بابا برهم گفته، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آن را ببینند. اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناك با بال های نیرومند و سیاه مانند زغالش، سیخکی به سوی شرق می پرید.

ولی کلاغ در همان حالی که آرام و اندیشناك پرواز می کرد چشم های تیزبین او به دورنمایی که پایین او گسترده شده بود می نگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز، آن پایین، زیادتر و

فراخ ترمی شد و جنگل را خرده خرده فرامی گرفت. بعد هم خانه‌های كوچك با بام‌های سرخ و دودكش‌های کوتاهی که دود زغال از آن بیرون می‌آمد، پدیدار می‌شد. همه جا آدم‌ها و هرسو کار آدمیزاد! دوره جوانیش را به یاد آورد، چندین زمستان از آن می‌گذشت. آن وقت به نظر می‌آمد که این سرزمین، به خصوص برای يك كلاغ دلیر و خانواده اش درست شده. جنگل بی پایان گسترده بود، با خرگوش‌های جوان، گروه بی شمار پرندگان كوچك و کنار دریا مرغ‌های آبی با تخم‌های درشت قشنگ و هرچه دلشان می‌خواست. ولی اکنون به جای این‌ها چیز دیگری دیده نمی‌شد مگر خانه‌ها، لکه‌های زرد کشتزار و سبز چمن زار و آن قدر کم چیز پیدا می‌شد که يك كلاغ پیرنجیب زاده باید فرسنگ‌ها به پیماید تا يك گوش پلید خوك را جست و جو بکند. آه آدم‌ها- آدم‌ها، كلاغ پیران‌ها را می‌شناخت.

او بین آدم‌ها بزرگ شده بود، آن هم بین اشخاص بزرگ. دريك ده اشرافی نزدیک شهر بود که دوره بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه که از آنجا می‌گذشت در آسمان، خیلی بالا پرواز می‌کرد تا او را نشناسند. هروقت که دریاغ سایه‌ی زنی را می‌دید گمان می‌کرد همان دختری است که او می‌شناخت، با سفیداب روی گونه‌هایش و گره‌ای که بیخ گیسویش زده بود، در صورتی که حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچك بیهو زن‌ها به سرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه‌ای آری، چه در آنجا به اندازه فراوان خوراك داشت و می‌توانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره چنان که آن آقای پیر می‌گفت، يك زندانی

التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و يك روز بهاری این اتفاق افتاد، چون يك زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد چندین زمستان گذشته بود، او به قصر برگشت. ولی بچه‌هایی که نمی شناخت به سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: لابد آن‌ها رفته اند به شهر. چندی بعد آمدند و همان پذیرایی را از او کردند.

پس کلاغ پیر- چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز می کرد چون نمی خواست که سرو کارش با آدم‌ها باشد آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند می توانستند چشم به راه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آن‌ها انتظارش را دارند.

او آن چه نزد این‌ها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغت های آن قدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرایی به او یاد داده بود و اصطلاحات آن قدر تند و زننده ای که او پیش خود در آمیزش با نوکرها و خدمت کارها فرا گرفته بود.

در خاطره اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نماینده ی دو قطب دانش گم گشته ی او به شمار می آمد و وقتی که سردماغ بود گاهی اتفاق می افتاد بگوید: خانم سلام، ولی هنگامی که خشمناك می شد فریاد می زد: خاك به گور شیطان.

در هوای نمناك، تند و خدنگ می پرید. کله سفید پشته های کنار دریا را که از دور می درخشید دید. در این هنگام يك لکه سیاه بزرگی به چشمش خورد که آن پایین ممتد می شد، این باتلاق بود. اطراف آن

روی بلندی ها خانه‌هایی وجود داشت، ولی روی هامون که يك فرسنگ درازای آن می‌شد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود. توده های زغال، و در انتهای آن تل های كوچك سیاه دیده می‌شد که بین آن‌ها چاله های آب تلالو می‌زد.

کلاغ پیر فریاد زد: خانم سلام، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره های بزرگ، آهسته و با احتیاط پایین آمد و میان مرداب روی کنده‌ی درختی نشست.

آن جا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود. گوشه و کنار، جاهایی که زمین کمی خشك تر بود، ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته‌ی خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده به هم پیچیده بودند. کلاغ پیری برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند. تنها تنه درخت‌ها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید به همین شکل بماند، آدم‌ها کاری از دستشان بر نمی‌آید.

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد، خانه‌ها از این جا دور بودند. میان مرداب به قدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پره‌های سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت: خانم سلام.

ولی ناگهان، از خانه‌ای که نزدیک‌تر از همه بود، دید چند نفر آدم با يك ارابه و يك اسب می‌آیند، دو بچه هم به دنبال آن‌ها افتادند و راه پراز پیچ و خمی را مابین تپه‌ها در پیش گرفتند که آن‌ها را به مرداب راهنمایی می‌کرد، کلاغ فکر کرد: آن‌ها به زودی خواهند ایستاد. ولی آن‌ها نزدیک می‌شدند. پرنده‌ی پیر هراسان شد چون خیلی شگفت انگیز بود که آن‌ها جرأت کردند آن قدر دور بروند. بالاخره ایستادند. مردها تبر و

بیل برداشتند. کلاغ دید که به کنده‌ی درختی می‌زنند که می‌خواستند آن را از زمین دریابورند.

با خودش گفت: به زودی خسته خواهند شد.

ولی این‌ها خسته نمی‌شدند و با تیرهای تیزبرنده که کلاغ می‌شناخت پیوسته می‌نواختند. آن قدر زدند که آخرکنده به پهلوی خوابید و ریشه‌های بریده‌ی خود را در هوا بلند کرد.

بچه‌ها از جوی کندن در بین چاله‌ها خسته شده بودند. یکی از آن‌ها گفت: این زاغی را ببین! سنگ برداشته و پاورچین پشت تپه‌ی کوچکی رفتند.

کلاغ خیلی خوب آن‌ها را می‌دید ولی آن چه تاکنون دیده بود خیلی بدتر بود. هرکس پیرو سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آن جا هم به هم چنین. در این مرداب نیز ریشه‌های خاکستری درخت‌هایی که کهنسال‌تر از پیرترین کلاغ‌ها بودند و آن قدر سخت در زیرزمین متحرک به هم پیچیده بودند آن‌ها نیز می‌بایستی جلوتیغه تبرتن به قضا بدهند. در این وقت بچه‌ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آماده می‌کردند که سنگ‌ها را بیندازند. او با بال‌های سنگین خودش پرواز کرد.

ولی در همان حالی که در هوا بلند شد آدم‌هایی را که مشغول کار بودند و این بچه‌ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده به او نگاه می‌کردند دید. پرنده‌ی پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده. پس مانند عقاب روی بچه‌ها فرود آمد و همان وقتی که بال‌های بزرگ خود را در گوش آن‌ها به هم می‌زد با آواز ترسناکی فریاد زد: خاک به گور شیطان بچه‌ها فریاد زننده‌ای کشیده روی زمین افتادند. وقتی که جرأت

کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و خاموش شده بود،
تنها از دور يك پرنده ی سیاهی پرواز می کرد.
آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان به صورت يك پرنده ی
سیاه با چشم های آتشین در باتلاق به آنها جلوه کرده بود.
ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که به سوی شرق پرواز
می کرد تا گوش خوکی را که چاله کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد.